

چکادها

ویسپویش، سال ۱، شماره ۳

صبا صیفی



«ایران»

دَرّودی»

چه شگفت است عشق!«
که هم زخم است، هم مَرهم...»

یازدهم شهریور سال ۱۳۱۵ خورشیدی، ساعت ۸ شب در شهر مشهد، دختر کوچکی در خانواده‌ای اشرافی پای بر جهان نهاد. مادر خانهدار بود و پیانو می‌نواخت و پدر از خانواده‌های خوشنام خراسان و نسل اندر نسل، بازرگان. نام دخترک را «ایران» گذاشتند، «ایران دَرّودی».

حدود یک سال بعد (۱۳۱۶خ / ۱۹۳۷م) درست وقتی که هیتلر در آلمان به قدرت رسیده و دنیا در آستانه‌ی آغاز جنگ دوم جهانی بود، خانواده‌ی دَرّودی تصمیم گرفت به آلمان مهاجرت کند.

پدر در آلمان، تجارتخانه‌ای راه انداخت و کسب و کاری به هم زد. همسر و دو دختر کوچکش هم قرار شد که از ایران به او بپیوندند. سفر بسیار سختی بود و دختر کوچک خانواده که یک سال بیشتر نداشت به شدت در کشتی مریض شد. چنان‌که مدام گریه می‌کرد و همه‌ی مسافران از صدایش به ستوه آمده بودند.

سرانجام پچ‌پچی بین مسافران افتاد و مادر بی‌قرار و مستأصل، نمی‌دانست چه کند؟ خبر بیماری و گریه‌ی بی‌وقفه‌ی کودک به گوش ناخدا هم رسید و دستور این بود: «اگر مریضی بچه، مُسری باشد و گریه‌هایش ادامه پیدا کند، چاره‌ای جز به دریا انداختنش نیست!»

این وحشتناک‌ترین چیزی بود که یک مادر می‌توانست بشنود! اینکه آن شب چه اتفاقی افتاد و چه‌ها از دل مادر گذشت، نمی‌دانیم. اما آنچه می‌دانیم این است که کودک سرما خورد و نَفَس‌اش بند آمد، چنان‌که دیگر نمی‌توانست گریه کند و به این ترتیب از مرگ نجات پیدا کرد. او خود، سال‌ها بعد درباره این اتفاق گفته است: «این‌گونه مقاومت‌م برای زندگی شروع شد.»

اگرچه ایران دَرّودی، کارگردانی و نویسندگی هم کرد اما شهرتش به نقاشی‌های اوست: از پیشگامان نقاشی نوگرای ایران و از چهره‌های شناخته شده‌ی هنر ایران در سطح بین‌المللی.

پدرش کلکسیونر نقاشی بود، بنابراین دخترک از وقتی چشم باز کرد، تابلوهای نقاشی دید. خودش می‌گوید «پدرم عاشق نقاشی بود و من برای جلب توجه او نقاشی می‌کردم... پدر کتابی به من هدیه داد که آثار نقاشان بزرگ روسیه در آن بود. آن کتاب مرا به نقاشی علاقه‌مند کرد. او مرا روی پای خودش می‌نشاند، با هم کتاب را ورق می‌زدیم و داستان‌های زیبا درباره نقاشی‌ها برایم تعریف می‌کرد.»



آنها چند سالی را در آلمان ماندند تا آنکه جنگ جهانی دوم آغاز شد. یک سال پس از آن، پدر شبانه تصمیم گرفت که به ایران بازگردند و از تجارتخانه و اموال و هرچه که داشتند، گذشت.

پس خانواده دَرّودی با قطارِ حَمَلِ أَحشام و مقداری هم پیاده، خود را به ترکیه رساند: «یکبار [داخل ترن] من و خواهرم بسیار تشنه بودیم و پدر، جاسیگاری طلا و جواهرنشانی را که همراهش بود، داد و یک لیوان آب برای من و خواهرم گرفت. به ترکیه که رسیدیم وضعیت کمی بهتر شد، خانواده از مشهد برایمان پول و ماشین فرستادند. به ایران که رسیدیم، پدرم از ماشین پیاده شد، خاک ایران را بوسید و گفت: «هیچجا را با اینجا عوض نمی‌کنم.»



کمی بعد، روسیه به مشهد حمله کرد و ارتش آنها، آلمانی‌ها را دستگیر می‌کرد و پیاده به سیبری می‌برد. ایران و خواهرش، چون فارسی نمی‌دانستند، بیم آن بود که گرفتار شوند. به همین دلیل، مدتی را در ریهی به نام شاندیز پنهان شدند تا زبان فارسی بیاموزند.

«در شاندیز، روزها در خانه می‌ماندیم تا کسی ما را نبیند. از تفریحات من و خواهرم این بود، آفتاب که غروب می‌کرد، می‌رفتیم به قبرستانی در نزدیکی خانه‌مان. آنجا نگاه می‌کردیم، ببینیم شب قبل چه کسی را خاک کردند یا در مرده‌شورخانه، چطور مُرده‌ها را کفن می‌کنند و این درحالی بود که من فقط پنج سال داشتم. مادرم با هیچ‌کس رفت‌وآمد نداشت اما زن باغبانی، از حضور ما در

آن ده مطلع شد و مرتب به خانه‌ی ما رفت و آمد می‌کرد. زن، بسیار خرافاتی بود و مدام از راه رفتن جن‌ها و شب اول قبر حرف می‌زد. تأثیر حرف‌هایش هنوز هم در زندگی من باقی‌ست [طوری‌که] هنوز هم شب‌ها همه چراغ‌های خانه‌ام روشن است! از اینجاست که دنیای سورئالیستی (فرا واقعی) من شروع می‌شود.»



ایران، مادر و خواهرش پوران

تأثیرات جنگ جهانی و حرف‌های زن باغبان، اثرات ناخوشایندی بر ذهن کودکانه و روح لطیف دخترک گذاشت. او ساکت و گوشه‌گیر شد و تا کلاس سوم مدرسه هیچ‌چیز نتوانست بخواند و رفتارهای عجیب و غریب از خود بروز داد، چنان‌که دیگران خیال کردند که او عقب‌افتاده است. خود او در این‌باره گفته:

«همه‌چیز را درک می‌کردم و می‌فهمیدم، فقط حرف نمی‌زدم!»

پدر، روزی برادر بزرگ را مأمور کرد که به او فارسی یاد بدهد اما باز هم نتیجه‌ای نگرفتند. حتی نوکر خانه هم از ترس آبروریزی راضی نبود که او را به مدرسه ببرد! چندی بعد ایران، بیماری تراخُم گرفت، به حدّی که در حال نابینا شدن بود و هیچ نمی‌دید: «بعد از معالجه که چشم‌هایم خوب شد، معنای بینایی را فهمیدم، بینایی یک سعادت و یک شانس بزرگ است.»

سال‌ها بعد که ایران به همراه خانواده‌اش به تهران رفت، با لهجه‌ی غلیظ خراسانی و کارهای غریبی چون لنگه به لنگه پوشیدن کفش‌ها در مدرسه، دستمایه‌ی خنده و مسخره‌گی همکلاسی‌هایش شد. طوری‌که مدیر از پدر خواست او را از مدرسه ببرند و برایش کلاس خصوصی بگذارند.

در این میان، خانواده‌ی پدری ایران نیز با تمسخر دخترک، حسادت‌شان به مادر او را که زنی ثروتمند و زیبا بود، التیام می‌بخشیدند. تا اینکه روزی ایران شنید که پدرش به مادرش گفت: «برای ایران غصه نخور! هرکسی سرنوشتی دارد!» همین جمله، زندگی ایران را ساخت. او خواست که خود را به خانواده و اطرافیانش اثبات کند، پس به کلی متحوّل شد و سلاح عشق را به جای نفرت، برای مبارزه با این همه قضاوت برگزید: «مدرسه، تراخّم و تمسخرهای خانواده پدری، زخم‌هایی در من به وجود آورد که موجب شد کسی بشوم که اکنون هستم. باید هرطور بود، خودم را به دیگران ثابت می‌کردم! من مدیون زخم‌هایم هستم...»

پس در سال ۱۳۳۳ خورشیدی، یعنی زمانی که هجده ساله شد، برای تحصیل به اروپا رفت. چهار سال در رشته‌ی نقاشی، تهیه‌کنندگی و کارگردانی تحصیل کرد و پس از پایان تحصیلات به ایران بازگشت.



او در سال ۱۳۳۹ خورشیدی با احمد شاملو آشنا شد و شاملو برخی تابلوهای او را نام‌گذاری کرد و حتی برای نقاشی‌هایش شعری سرود:
«... تمامی الفاظ جهان را در اختیار داشتیم
و آن نگفتیم که به کار آید،
چرا که تنها يك سخن، يك سخن در میانه نبود:
آزادي!
ما نگفتیم،
تو تصویرش کن!»

ایران در سی سالگی، در آمریکا با پرویز مُقدّسی (تهیه‌کننده و کارگردان) ازدواج کرد، گرچه هجده سال بعد، همسرش دار فانی را بدرود گفت. این اتفاق، تأثیر عمیقی بر زندگی هنری ایران گذاشت چنان‌که دیگر هرگز ازدواج نکرد.

ایران در طول حیات خویش، بیش از ۶۴ نمایشگاه انفرادی و ۲۵۰ نمایشگاه گروهی در ایران و سراسر جهان برگزار کرد: «هر اثری که می‌کشم من را به حالت عرفانی می‌بَرَد و نقاشی‌هایم به گونه‌ای تَرجمان و تصویرِ دنیای ذهنیات من هستند.»



دَرّودی به باور عموم منتقدان، پیرو مکتبِ فراواقع‌گرایی (سورئالیسم) بود و برخی منتقدان نیز سبک او را حدّ فاصلی بین سورئالیسم و سمبولیسم می‌دانند. درهرحال، او تنها زن مشرق زمینی بود که شاگرد مستقیم «سالوادور دالی» به‌شمار می‌آمد.

او که در نقاشی‌هایش به سبکی ویژه‌ی خود رسیده بود، از طبقه‌بندی شدن در چهارچوب‌ها و سبک‌ها می‌گریخت و ضمن ترسیم جهان، تصاویر ذهنی و رویاهای بلندپروازانه‌ی خود را در میان گل‌های روییده و دورنماهای غریب و نورانی، با مفاهیمی برخاسته از فرهنگِ خویش بیان می‌کرد. از او همچنین فیلم‌های مستند بسیاری درباره هنر برجای مانده است.

ایران دَرّودی در ۷ آبان ۱۴۰۰ خورشیدی، زمانی‌که ۸۵ سال داشت، در بیمارستان دی تهران، زندگی را بدرود گفت. او از ۶۳ سالگی مبتلا به سرطان شده و تا زمان درگذشتش، ۲۳ بار مورد عمل جراحی قرار گرفته بود.

فرح پهلوی، در بیان‌های به مناسبت درگذشت وی گفته است: «هنرمندِ بزرگ، ایران دَرّودی در همسایگی ما (در فرانسه) زندگی می‌کرد و من او را از جوانی می‌شناختم. روزی در نمایشگاهِ آثارش در تالار فرهنگ تهران، آرزوی دیرینه‌ای را با من در میان گذاشت، آرزویی که تحقّق آن به تأسیس موزه هنرهای معاصر تهران انجامید.»

ایران دَرّودی در یکی از آخرین مصاحبه‌هایش گفته است: «من عاشق این سرزمینم. من به ایران بازگشتم تا در این خاک بمیرم. ایران هویت من است. چه شگفت است عشق، که هم زخم است، هم مَرهم.»



به زلای یک عشق (۱۹۷۷)



بُهِتِ دشت (۱۹۹۲)



مَحْرَم رَاذ (۱۹۸۵)



زَغْهَای زَمین، زَغْهَای مَآ (۱۹۶۹)
(نامگذاری احمد شاملو)